

کیومرستان

- هیچی... چرا می‌زنی... زنگ زدم گفتم امسال هم پروپچه‌ها...

□ الان خیلی حوصله ندارم... بذار
یه وقت دیگه

- جناب

خوش اخلاق،

بزار من حرفم

تموم پشه بعد ما

رو پاس بده این ور و

اون ور

□ خب بگو

- امسال هم پروپچه‌ها

هیئت رو راه انداختن. قراره

از اول محرم توی زیرزمین

خونه مجیداینا مراسم باشه

گفتن بچه‌های قدیمی رو بگیریم

هیئت بیان.

□ خب خیلی ممنون

- راستی اگه اخلاقت خوب کنی...

□ کار نداری خداحافظ (گوشی را با

بی‌حوصلگی قطع می‌کند)

نما داخلی / بازیگر نقش اول خواب است «خواب
می‌بیند»

صحرايي برهوت، هیچ روییدنی در آن نیست، تنها
بوته‌های خار است که به دست باد این سو و آن سو
می‌رود. در این وانفسا اسبی از افق می‌تازد. بازیگر
تشنه است و چون تشنگی امانش را بریده به امیدی
به سوی سوار می‌دود هرچه فریاد می‌زند سوار
نمی‌بیند ناامید می‌شوم زانوانش بی‌توان می‌شوند.
آهسته در جای خودش خشک می‌شود و به سواری که
در دور دست می‌رود نگاه می‌کند. چشم‌هایش دیگر

همچوموسی رو پندسوی طور کرد

یک فیلم کوتاه مکتوب

مجری: علی فرجی

نما خارجی / شب

کنار یک حوض آب حیاط خانه

با خودش درگیر است، حتی اعصاب خودش را هم
ندارد. احساس گناه می‌کند، گاهی وقتی وقت‌ها داخل
حیاط راه می‌رود، گاهی می‌نشیند کنار حوض و با آب،
بازی می‌کند اما دلش آرام نمی‌گیرد. گاهی
انگشت‌هایش را داخل موهایش می‌کند و سرش را
بین دو دستش فشار می‌دهد اما آرام نمی‌شود. بغض
گلویش را گرفته، می‌خواهد فریاد بزند. اما نمی‌تواند
همه خوابند نباید توجه کسی را جلب کند.

حیران است.

نما داخلی / اتاق خودش به هم
ریخته و شلوغ

تلفن زنگ می‌زند گوشی را با اکراه برمی‌دارد از بس
ناراحت است حتی صدایش تغییر کرده
□ الو

- سلام منزل آقای... اسماعیل خودت هستی

□ آره خودم

- چطوری پسر؟ چند وقته کمیاب شدی؟ شنیدم قراره
کوپنی بشی

□ خوبم (با ناراحتی و بی‌محتی)

- او و... چته جناب پرفسور خیلی حالت اسیدی!

□ کار تو بگو حال ندارم.

نما خارجی / خیابان، پیاده‌روی شلوغ

مثل آدم‌های دیوانه این طرف و آن طرف می‌رود. از
رنگ‌ها دل زده شده است. هیچ جذابیتی در دنیا
برایش وجود ندارد. نمی‌داند این همه مردم برای چه
این قدر دنبال هم می‌دوند. خسته است. از خیابان به
تنگ آمده است. از پارک بی‌زار شده است. حتی
سبزی بهار برایش جلوه‌ای ندارد. کسی نیست تا



توان باز بودن ندارند از حال می‌رود و نقش زمین می‌شود.

احساس می‌کند کسی با دست‌های مرطوبش لبان سله بسته بازیگر را می‌نوازد. چشم باز می‌کند. لبخندهای بهشتی مردی زیبا رو در قاب چشم‌هایش می‌نشیند. تشنگی را قراموش می‌کند و به چهره خیره می‌ماند. سوار از مشک آبش پیاله‌ای را به او تعارف می‌کند او همان‌طور که چشم از سوار بر نمی‌دارد می‌نوشد و لحظه‌ای بعد خود را در باغچه‌ای می‌بیند سبز، دیگر سوار نیست. سراسیمه می‌شود. برمی‌خیزد این سو و آن سو می‌دود. سوار را نمی‌یابد و در اثر این آشفتگی از خواب بیدار می‌شود. نفس نفس می‌زند تا چند لحظه خودش را نمی‌یابد. از اتاق بیرون می‌زند تا شاید ردپایی از سوار در حیاط خانه بیابد اما...

نما داخلی / هیئت، کادر تمام رخ از صورت بازیگر نقش اول و صدای یک سخنران

... آقا... آدم هر چی بد باشه، هر چی گناهکار باشه، هر چی که فکر کنه که دیگه توی دنیا از اون بدتر نیست باز باید به انسانیت خودش رجوع کنه. گاهی وقت‌ها باید وجدان‌ها مون قاضی کنیم. اگه وجدان قاضی بشه و بخواد حکم عادلانه‌ای بده حتماً خیلی از بدی‌های آدم محکوم میشه و چون وجدان قاضی و دادگستری که ضمانت اجرای حکم‌هاش خودش، می‌تونه آدم نجات بده.

نمی‌گم گناه کنید بعد بیاد توبه کنید و بگید خدا می‌بخشه می‌گم اگه گناهکاریم بیاید وجدان‌ها مون قاضی کنیم. بیاید بشیم مثل خر. آخه تمام کربلا از قساوت قلب این مرد شروع میشه. قصه تشنگی لب‌های بچه‌های حسین همه زیر سر این مرد. این‌که سکینه از تشنگی بی‌تاب میشه این‌که علی‌اصغر روی دست بابا از تشنگی پرپر می‌زنه این‌که علی‌اکبر از تشنگی زبان امام حسین در کام خودش می‌گیره همه و همه از اونجایی شروع میشه که حر با قساوت قلب تمام آب رو روی امام حسین می‌بنده و میگه من مأمورم و معذور. حالا نیگا کن به عاقبت کسی که وجدان خودش قاضی می‌کنه... (صدای محو می‌شود و بازیگر نقش اول گریه می‌کند مثل ابر بهار)

نما داخلی / بچه‌ها در حال سینه‌زنی و بازیگر نقش اول در حال گریه کردن

لاجرم نومیدی‌اش امید شد
ذره شد راهی سوی خورشید شد
غرقه خود را دید و از شوق حیات
دست و پا زد سوی کشتی نجات
همچو موسی عزم کوه طور کرد
رو سیاهی رو به سوی نور کرد

ای غبارت آب روی سلسبیل
خاک پایت توتیای جبریه
من به سوی خم سیو آورده‌ام
اشک، جای آبرو آورده‌ام
کوله‌باری از گناه آورده‌ام
وز بساط شرم آه آورده‌ام
ای رهین مهر تو خورشیدها
وی خیامت کعبه امیدها
تو گل بی‌خار و من خار توام
حرّ - ولی خر گرفتار توام
آبرویم آبرو دارا بختر
نامی از ننگم، بر زهرا مبر *

نما خارجی / شب، کنار حوض آب حیاط خانه

دیگر با خودش درگیر نیست. احساس می‌کند شاداب شده می‌خواهد پر بکشد. ماهی‌های قرمز حوض این طرف و آن طرف می‌روند و او برای ماهی‌ها نان خشک می‌ریزد. احساس آرامش می‌کند. گاهی وقت‌ها دست به پیراهن مشکی‌اش می‌کشد و آن روی چشم‌هایش می‌مالد. از کیفش که کنار حوض است یک قلم و کاغذ برمی‌دارد تا برای خدا نامه بنویسد

به نام تو
سلام خدا

اگه آدم‌ها تو را
نداشتند چکار
می‌کردند.
مهربان‌تر از آن
هستی که فکر
می‌کردم. و خیلی
خوشحالم که این را
فهمیدم.

خدا حالا که از هم صحبتی

با تو لذت می‌برم از تو می‌خواهم
مرا کمک کنی تا دیگر در بند گناه
گرفتار نشوم. می‌خواهم این اولین
نامه من به تو نباشد. دوست دارم هر
هفته نامه‌ای برای تو بنویسم. از کارهای
خوبم برایت بگویم تا خوشحال شوی و از
کارهای بدم هم استغفار کنم. حتماً مرا
می‌بخشی.

تا بعد مخلص شما

احسان

* علی انسانی